



اردیبهشت ۱۴۰۰

طی سال‌های اخیر جناح راست افراطی مرتجع، مستبد و یا فاشیست در سرتاسر جهان رشد فزاینده‌ای داشته است: این پدیده هم اکنون بر نیمی از کشورهای جهان حُکمران است. ترامپ (ایالات متحده)، مودی (هند)، اروپان (مجارستان)، اردوغان (ترکیه)، داعش (دولت اسلامی)، سالوینی (ایتالیا)، دوترته (فیلیپین) و در حال حاضر بولسونارو (برزیل) بهترین نمونه‌های شناخته شده‌ی این پدیده هستند. با این همه در چندین کشور دیگر حکومت‌هایی داریم نزدیک به این گرایش، ولو اینکه از چنین تعریف صریحی برخوردار نباشند: روسیه (پوتین)، اسرائیل (نتنیاهاو)، ژاپن (شینزو آبه)، اتریش، لهستان، برمه و کلمبیا. در واقع تمایز میان این دو گروه یک تفاوت کاملاً نسبی است.

«پسافاشیسم» نه «پوپولیسم»

راست افراطی در هر کشوری، مشخصه‌های خاص خودش را دارد: در موارد بسیاری (اروپا، ایالات متحده، هند و برمه) «دشمن» - به بیانی دیگر بُزِ طلعه- مسلمانان یا مهاجران هستند. در کشورهای مسلمان، اقلیت‌های مذهبی (مسیحیان، یهودیان و ایزدی‌ها) «دشمن» قلمداد می‌شوند. در بعضی موارد، نژادپرستی و ناسیونالیسم بیگانه‌هراس دستِ بالا را دارد و در موارد

دیگری هم بنیادگرایی مذهبی، یا نفرت از چپ، فمینیسم و همجنسگرایی غالب است. علی‌رغم ناهمگونی، در بیشتر کشورها - نه همه - مشخصه‌های مشترکی وجود دارند: اقتدارگرایی، ناسیونالیسم بنیادگرا - «نژاد برتر» و نوع محلی‌اش: «اول آمریکا» و یا «برزیل برتر از همه» - تعصب مذهبی یا قومی (نژادپرستی) و خشونت پلیس یا ارتش، یگانه پاسخ به جرم و مسائل اجتماعی هستند. مشخصه‌های فاشیسم یا نیمه‌فاشیستی ممکن است بر بعضی از این کشورها دلالت داشته باشد، اما همه‌ی آن‌ها را در بر نمی‌گیرد. انزو تراورسو مفهوم «پسافاشیسم» را به‌کار می‌گیرد. این مفهوم می‌تواند مفید باشد؛ چرا که هم تداوم، و هم تفاوتِ راست افراطی با فاشیسم کلاسیک را مشخص می‌کند.

از سویی دیگر مفهوم «پوپولیسم» که توسط برخی از دانشمندان علوم سیاسی، رسانه‌ها و حتی بخشی از چپ استفاده می‌شود، تماماً قادر به برآورد نظری پدیده‌ی مورد بحث نیست و صرفاً از موضوع طفره می‌رود. اگر مفهوم پوپولیسم در آمریکای لاتین از دهه‌ی ۱۹۳۰ تا ۱۹۶۰ با مشخصه‌های نسبتاً دقیقی - وارگیسم، پرونیسم و غیره - مطابقت می‌نمود، در اروپا از دهه‌ی ۱۹۹۰ به بعد این مفهوم به‌طور فزاینده‌ای سیال و ناروشن شده است.

پوپولیسم به عنوان «یک موضع سیاسی که از مردم در برابر نخبگان حمایت می‌کند» تعریف شده است، به‌گونه‌ای که تقریباً می‌تواند دلالتی باشد بر هرگونه جنبش یا حزب سیاسی، مادامی‌که این شبه‌مفهوم همزمان دلالت بر

احزابِ راست افراطی دارد؛ بنابراین -خواسته یا ناخواسته- به مشروعیت و پذیرش بیشتر آن‌ها منجر می‌شود. با این همه «پوپولیسم» اگر همدلانه (چه کسی در مخالفت با نخبگان، طرفِ مردم را نمی‌گیرد؟) نباشد، به صراحت از مفاهیم مسئله‌دار -نژادپرستی، بیگانه‌هراسی، فاشیسم و راست افراطی- ظفره می‌رود. «پوپولیسم» همچنین توسط ایدئولوگ‌های نتولیرال عمده‌اً برای ادغام و امتزاجِ راست افراطی و چپِ رادیکال بکار گرفته می‌شود، به‌گونه‌ای که «پوپولیسم راست افراطی» و «پوپولیسم چپ رادیکال» به‌مثابه‌ی تقابلی علیه سیاست‌های نتولیرالی، این‌همان شناخته می‌شوند.

فرضیه‌ها

چگونه می‌توانیم ظهورِ تماشاییِ راست افراطی در فُرم حکومت‌ها و همچنین احزابِ سیاسی را -که هنوز در حکومت نیستند اما پایگاه انتخاباتی گسترده‌ای دارند و بر زندگیِ سیاسی کشور (فرانسه، بلژیک، هلند، سوئیس، سوئد، دانمارک) تاثیر می‌گذارند- توضیح دهیم؟ ارائه‌ی یک توضیح کلی برای این چنین پدیده‌ی متفاوتی دشوار، و بیانگر تناقض‌های خاصی در هر کشور یا منطقه‌ای از جهان است. اما از آنجایی که یک این پدیده یک گرایشِ سیاره‌ای است، دست‌کم بایستی تعدادی فرضیه را مطرح کنیم.

یکی از «توضیح»ها برای پذیرفتنِ این ایده است که ظهورِ راستِ رادیکال -به‌ویژه در ایالات متحده و اروپا- را به موج مهاجران نسبت می‌دهد. مهاجران

بهبادهای مناسب و همچنین دستمایه‌ی نیروهای بیگانه‌هراس و نژادپرست هستند، اما به هیچ وجه «علت» پیروزی آنها نیستند. علاوه بر این راست افراطی در بسیاری از کشورها - برزیل، هند و فیلیپین - بدون اینکه به مهاجران اشاره‌ای شود در حال پدیدارشدن است.

روشن‌ترین توضیح - و بدون شک مرتبط - این است که جهانی‌سازی سرمایه‌داری، یک فرآیند همگن‌ساز خصمانه‌ی فرهنگی است که در یک مقایسه جهانی، هراس هویتی (مفهومی از دانیل بن سعید) را تولید و بازتولید می‌کند. این فرآیند به تظاهرات مذهبی یا ناسیونالیستی متعصبانه منجر می‌شود و از تخصص‌های قومی و اعترافی حمایت می‌کند. هر چه ملت‌ها بیشتر قدرت اقتصادی خود را از دست می‌دهند، شکوه عظمت ملت، «برتر از هر چیزی» اعلام می‌شود.

توضیح دیگری می‌تواند بحران مالی سرمایه‌داری باشد که از سال ۲۰۰۸ باعث رکود اقتصادی، بیکاری و حاشیه‌نشینی اجتماعی شده است. این واقعیت برای امکان پیروزی ترامپ یا بولسونارو بسیار با اهمیت است، اما برای اروپا تغییری است با اعتبار کمتر: در کشورهای ثروتمند در میان آن‌هایی که کمتر از بحران آسیب دیده‌اند - همچون اتریش یا سوئیس - راست افراطی بسیار قدرتمند است. در حالی که در کشورهایی که بیشتر تحت تاثیر بحران قرار گرفتند - همچون اسپانیا یا پرتغال - چپ، و چپ میانه برتر هستند و راست افراطی همچنان در حاشیه باقی مانده است.

این فرایندها در جوامع سرمایه‌داری به وقوع می‌پیوندند؛ آنجا که نئولیبرالیسم از دهه‌ی ۱۹۸۰ به بعد حکمفرما است. نئولیبرالیسم پیوند و همبستگی اجتماعی را نابود می‌کند، نابرابری اجتماعی را تعمیق می‌بخشد، بی‌عدالتی به بار می‌آورد و ثروت را انباشت می‌کند. همچنین بایستی تضعیفِ چپ کمونیستی را به دنبال سقوط آنچه که «سوسیالیسم واقعاً موجود» نامیده می‌شود در نظر بگیریم، بدون اینکه نیروهای رادیکالِ چپ قادر باشند این فضا و خلاء سیاسی را تسخیر کنند.

در بعضی از موارد این فرضیه‌ها دست‌کم مفید هستند، اما نابسند می‌نمایند. ما هنوز یک تحلیل جهانی برای پدیده‌ای این چنین جهانی در دست نداریم؛ پدیده‌هایی که در یک دقیقه‌ی خاص تاریخی به وقوع می‌پیوندند.

آیا این پدیده بازگشت به دهه‌ی ۱۹۳۰ است؟

تاریخ خودش را تکرار نمی‌کند: در تاریخ می‌توانیم نظاره‌گر قیاس‌ها و تشابه‌ها باشیم، اما پدیده‌ی اکنون کاملاً متفاوت با مدل‌های گذشته است. مهم‌تر از همه، هنوز دولت‌های توتالیتری نداریم که قابل مقایسه با کشورهای قبل از جنگ جهانی دوم باشند. تحلیل کلاسیکِ مارکسیستی، فاشیسم را به مثابه‌ی گرایش سرمایه‌ی کلان تعریف می‌کند؛ واکنشی با حمایتِ خرده‌بورژوازی که مواجه با یک تهدید انقلابی از جانب جنبشِ کارگری بود. جای تعجب دارد که آیا چنین تفسیری واقعاً می‌تواند ظهور فاشیسم در ایتالیا، آلمان و اسپانیای

دهه‌ی ۱۹۲۰ و ۱۹۳۰ را توضیح دهد. در هر صورت چنین تفسیری مربوط به جهان امروز نیست؛ جهانی که در آن دیگر «تهدیدی انقلابی» وجود ندارد. نیازی به گفتن این واقعیت آشکار نیست که سرمایه‌ی مالی، گرایش اندکی به «ناسیونالیسم» راست افراطی از خود به نمایش می‌گذارد، اگرچه مهیا است تا در صورت لزوم با ناسیونالیسم قرابت پیدا کند.

پدیده‌ی بولسونارو

چند کلمه راجع به قسمت آخر این موج قهوه‌ای؛ پدیده‌ی بولسونارو در برزیل. به نظر می‌رسد این پدیده به واسطه‌ی آیین خشونت و نفرت‌گریزی‌اش از چپ و جنبش کارگری، نزدیک‌ترین نمونه به فاشیسم کلاسیک باشد. اما برخلاف احزاب مختلف اروپایی -از حزب آزادی اتریش گرفته تا اجتماع ملی فرانسه- این پدیده محصول جنبش‌های فاشیستی گذشته نیست؛ فاشیسمی که نسخه‌ی برزیلی آن در دهه‌ی ۱۹۳۰ یک‌دست‌سازی پلینیو سالگادو بود.

بر خلاف اروپا، پدیده‌ی بولسونارو نژادپرستی را بتر اصلی خود قرار نمی‌دهد. مطمئناً اظهارات نژادپرستانه‌ای از او می‌شنویم، اما این موضوع کانون کمپین انتخاباتی او نبود. از این نظر بولسونارو قبل از قرابت با هیتلر، با فاشیسم ایتالیا در دهه‌ی ۱۹۲۰ همبسته‌تر است.

اگر بولسونارو را با راست افراطیِ اروپایی مقایسه کنیم، نظاره‌گر چندین تفاوتِ معنی‌دار خواهیم بود:

➤ اهمیت موضوعِ مبارزه علیه فساد: همان اسبِ جنگیِ قدیمیِ راستِ محافظه‌کار در برزیل از دهه‌ی ۱۹۵۰ به بعد است. بولسونارو در دستکاریِ خشمِ مشروعِ مردم علیه سیاست‌مداران، موفق عمل کرده است. اگر چه چنین مضمونی در سمینارهایِ راست افراطیِ اروپایی ناپیدا نیست، اما جایگاهِ کم‌رنگی را به خود اختصاص داده است.

➤ نفرت از چپ یا چپِ میانه (حزب کارگرانِ برزیل) یکی از مضامینِ اصلیِ بسیجِ بولسونارو بود. چنین چیزی در اروپا یافت نمی‌شود مگر در نزدِ نیروهای فاشیستِ دموکراسی‌های توده‌ای گذشته. اما در این موردِ (اروپا) مواجه با یک نوع دستکاری (دیوآسا کردن) هستیم که به یک تجربه‌ی واقعی در گذشته ارجاع می‌دهد. در برزیل چنین چیزی وجود ندارد: گفتمانِ دهشتناکِ ضدکمونیستیِ بولسونارو هیچ ربطی به واقعیتِ تاریخی و فعلیِ برزیل ندارد. از آنجایی که دهه‌ها است جنگِ سرد به پایان رسیده است، اتحاد جماهیر شوروی وجود ندارد و حزب کارگران هم به گونه‌ای آشکار دیگر هیچ ارتباطی با کمونیسم (در تمامی تعاریفِ ممکنش) ندارد. بنابراین چنین پدیده‌ای حیرت‌برانگیزتر است.

➤ درحالی‌که راست افراطیِ اروپایی، جهانی‌سازیِ نئولیبرال را به نامِ حمایت‌گرایی، ملی‌گراییِ اقتصادی و ضدیت با «سرمایه‌گذاری بین‌المللی» محکوم می‌کند؛ بولسونارو یک برنامه‌ی اقتصادی اُلتر-

نئولیبرال ارائه داد: بازار گسترده‌تر، آزادی سرمایه‌گذاری خارجی، خصوصی‌سازی و هم‌ترازی کامل با سیاست‌های ایالات متحده. بدون شک چنین سیاست‌هایی از یک سو ائتلاف گسترده‌ی طبقات مسلط بر کاندیدشدن بولسونارو، و از سوی دیگر عدم‌محبوبیت آشکار نامزد راست سنتی (جرالدو آلکمین) را توضیح می‌دهد.

اما آنچه که ترامپ، بولسونارو و راست افراطی اروپایی در آن باهم قرابت دارند؛ سه تکانه‌ی اجتماعی - فرهنگی واپسروانه است:

➤ اقتدارگرایی، وفاداری به یک انسان قدرتمند؛ یک رهبر که قادر به «برقراری دوباره‌ی نظم» باشد.

➤ یک ایدئولوژی سرکوب‌گرانه، آیین خشونت پلیس، فراخوان برای احیای مجازات اعدام، و توزیع سلاح بین مردم در راستای «دفاع از خودشان در برابر جنایتکاران.»

➤ نابردباری در برابر اقلیت‌های جنسی؛ به ویژه افراد ال‌جی‌بی‌تی. این مضمونی است که توسط فرقه‌های مرتجع مذهبی - خواه کاتولیک‌ها (فرانسه) باشند، خواه نئوپنتی‌کاستالیسم‌ها (برزیل) - به راه افتاد.

این سه مضمون همراه با «جنگ علیه فساد» برای پیروزی بولسونارو تعیین‌کننده بودند. همچنین انتشار گسترده‌ی اخبار دروغین رسانه‌های اجتماعی بی‌تأثیر نبوده است (هنوز مشخص نیست که چرا بسیاری از مردم این دروغ‌های شرم‌آور را باور کردند). با این همه علی‌رغم خشونت، قساوت

سخنرانی‌ها در جنگ داخلی، بی برنامه‌گی و عذرخواهی بی‌شرمانه برای دیکتاتورِ نظامی و شکنجه، هنوز برای این موفقیت باورنکردنی بولسونارو یک توضیح قانع‌کننده در دست نداریم؛ آن هم تنها در عرض چند هفته پس از نامزدی‌اش در انتخابات.

ضدفاشیسم همبسته

چگونه می‌توانیم با این پدیده مبارزه کنیم؟ افسوس؛ هیچ فرمول سحرآمیزی برای مبارزه با این موج جهانی قهوه‌ای وجود ندارد. درخواست برنی سندرز برای جبهه‌ی جهانی ضدفاشیسم یک پروپوزال فوق‌العاده است. در عین حال در کشورهای مربوطه بایستی ائتلاف گسترده‌ای در دفاع از آزادی‌های دموکراتیک صورت پذیرد.

والتر بنیامین از آن دست متفکران مارکسیست است که هنوز می‌تواند به فهم ما از این پدیده‌ی نوظهور - پسافاشیسم - کمک کند. یکی از آن دلایلی که نسبت بنیامین با قرن بیست و یکم را روشن می‌کند؛ همین مسئله است: بنیامین از نخستین کسانی بود که ایدئولوژی فاشیسم، در آلمان دهه‌ی ۱۹۳۰ را تقبیح کرد. در تزهایی درباره‌ی مفهوم تاریخ ما شاهد نقدی تند از توهمات چپ در رابطه با فاشیسم هستیم. بنیامین به خوبی مدرنیته‌ی فاشیستی؛ و پیوند عمیق آن با جامعه‌ی صنعتی - سرمایه‌داری معاصر را دریافت کرده‌بود. در تزه هشتم، از مخالفان فاشیسم به این خاطر نقد می‌کند که در حیرت هستند

چگونه ممکن است در قرن بیستم هنوز فاشیسم وجود داشته باشد. مخالفان فاشیسم با این توهم که پیشرفت علمی، صنعتی و تکنیکی، ناهمساز با بریریت سیاسی و اجتماعی است؛ بصیرت خود را از دست داده بودند. با این همه؛ تنها دریافتی عاری از توهمات پیشرفت باورانه است که می تواند پاسخ گوی پدیده ای همچون فاشیسم باشد. بنا به تفکر بنیامین؛ فهم اینکه فاشیسم در متمدن ترین کشورها می تواند پیروز شود؛ و اینکه نفس پیشرفت اتومات منجر به ناپدید شدن آن نشد؛ می بایست موقعیت ما در مبارزه ی ضدفاشیستی را بهبود ببخشد: مبارزه ای که هدف نهایی آن تولید یک «وضعیت اضطراری واقعی» است: الغای سلطه و جامعه ی طبقاتی.

با این همه باید در نظر داشت که نظام سرمایه داری، به ویژه در مواقع بحرانی، پیوسته پدیده هایی مثل فاشیسم، کودتاها و رژیم های مستبد را تولید و بازتولید می کند. ریشه ی این گرایش ها نظام مند است و بدیل بایستی رادیکال باشد؛ به این معنا که ضدنظام مند باشد. در سال ۱۹۳۸ ماکس هورکهایمر، یکی از متفکران پیشتاز مکتب فرانکفورت، می نویسد: «اگر مایل به صحبت کردن در مورد سرمایه داری نیستید، در مورد فاشیسم هم چیزی برای گفتن نخواهید داشت.» به بیانی دیگر ضدفاشیسم همبسته، در عین حال ضدسرمایه داری هم هست.

* متن حاضر، ترجمه‌ای است از:

-Löwy, Michael (2019). The far right: a global phenomenon. LINK:

<https://internationalviewpoint.org/spip.php?article5890>